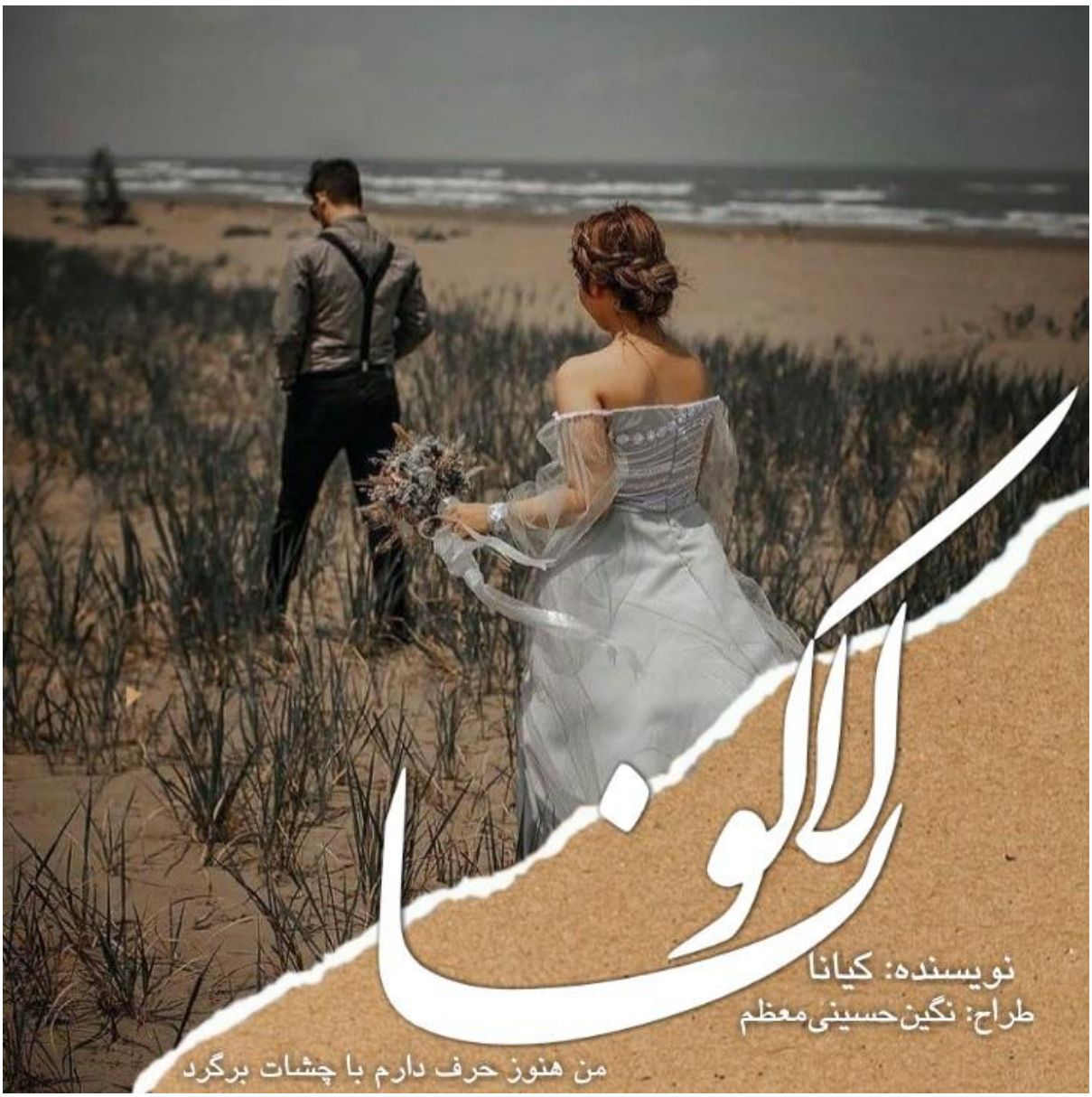

لاکونا
نویسنده: کیانا
طراح: نگین‌حسینی‌معظم
من هنوز حرف دارم با چشات برگرد

نام رمان: لاکونا

نویسنده: کیانا|کاربر انجمن دی‌وان

ژانر: عاشقانه، غمگین

خلاصه:

بعضی وقت‌ها تقدیر چیزی رو برات در نظر می‌گیره که خودت رو به در به دیوار می‌کوبی که عوض کنی؛ اما اون گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست! قلمش رو برمی‌داره و بی‌رحمانه روی کاغذ زندگیت می‌نویسه، من رزا دختری هستم که تقدیر بدجور اون رو به بازی گرفت و حالا من هم و یه قلب شکسته که فریاد می‌زنه و از آدم‌های مهم زندگیش کمک می‌خواد؛ اما کی به حرف یه دخترک اهمیت می‌ده؟

به نظرتون می‌شه با تقدیر جنگید؟

مقدمه:

مرا بهتر نبود آن زندگانی که هر شت به امیدی دل ببندم؟

سحرگه با دو چشم گریه آلود برا آن رویای بی حاصل بخندم؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی که هرکس خنده زد گویم صفا داشت؟

مرا بهتر نبود آن زندگانی که هر کس یار شد گویم وفا داشت؟

مرا آن سادگی‌ها چون زکف رفت کجا شد آن دل خوش باور من!

چه شد آن اشک ها کز جور یاران فرو می‌ریخت از چشم تر من؟ چه شد آن دل تپیدن های بیگاه ز شوق خنده‌ای حرفی، نگاهی؟ چرا دیگر مرا آشفتگی نیست ز تاب گردش چشم سیاهی؟ خداوندا شبی همراز من گفت که نیک بد در این دنیا قیاسی سخ

Http://Di1.blogfa.com

دلم خون شد ز بی دردی گناهی چو می نالم نگو از ناسپاسی ست. اگر دردی در این دنیا نباشد کسی لبخند شادی عیان نیست چه حاصل دارم از این زندگانی که گر غم نیست شادی هم در آن نیست.

«اگر دردی نباشد، سیمین بهبهانی»

یه کلمه لاتین وجود داره به نام «Lacuna»

به معنی یه فضای خالی یا یه تیکه گمشده از داستان زندگیت. درست مثل کسی که بی خداحافظی رفته، مثل کسی که جای خالیش به وضوح احساس میشه، مثل یه تیکه از مهم‌ترین خاطراتت.

***

امروز جمعه هست و مدرسه ها تعطیله

ولی من با مازیار قرار دارم، لحن لوس و آدم خر کُنی به خودم می‌گیرم و وارد آشپزخونه می‌شم.

مامان مشغوله بشور و بساز بود، به سمتش می‌رم و دستم رو دور شونش حلقه می‌کنم.

- مامانی، عشق من!

سرش رو به سمتم می‌گیره.

- چی می‌خوای که من عشق تو شدم؟!

- مامان، امتحان‌ها شروع شده امروز ۷؟ جمعه این هفته خیلی زحمت کشیدم که تو امتحان‌ها بیست بشم، حالا که خیلی خسته‌م!

- خب؟

- بچه‌ها قرار گذاشتن امروز بیرون برن و رفع خستگی کنن من باهاشون برم؟

به سمتم برمی‌گرده و می‌گه:

- باشه برو ولی جواب بابات رو چی بدم؟

ماچ آبداری رو گونش می‌کارم و می‌گم:

- بابا با من تو نگران نباش!

با دو به سمت اتاقم می‌رم، حالا چی بپوشم؟

در کمدم رو باز می‌کنم اول یک تاب نیم تنه قرمز با دامن مشکی که تا یه وجب بالای زانوم هست درمیارم و روی تخت می‌زارم.

بین همه مانتوهام یه مانتو بلند و حریر سفید با شال مشکی برمی‌دارم و اون‌ها رو هم روی تخت می‌زارم، موهام رو باز می‌کنم و آزادانه رو شونم رها می‌کنم.

بعد از یه آرایش شیک لباس‌هام رو می‌پوشم، شال مشکی رو جلو میارم تا بازم مامانم گیر نده که موهات بیرونه، کیف دستی سفیدم رو برمی‌دارم و از اتاق بیرون میام.

با سرعت سیصد درجه از خونه خارج می‌شم که مبادا مامان باز به یه چیزم گیر بده، با تاکسی به سمت خونه مجردی مازیار راه میفتم.

***

بعد از رسیدن کلید رو می‌ندازم به در و وارد می‌شم، این خونه رو مازیار واسه وقتی که ازداوج کردیم نگه گذاشته.

صداش می‌زنم:

- مازیار!

سکوت بود.

- مازیار کجایی؟

با دستی که دو کمرم حلقه می‌شه جیغ بنفشی می‌کشم با ترس به عقب برمی‌گردم، با دیدن مازیار نفسم رو بیرون می‌دم.

- خیلی بدجنسی اگه سکته می‌کردم چی؟

Http://Di1.blogfa.com

- اون روز، روز مرگه من بود!

دست‌هاش رو باز می‌کنه و می‌گه:

- برو بشین تا بیام!

وارد حال پذیرایی می‌شم روی کاناپه می‌شینم، مانتو و شالم رو درمیارم.

چند لحظه بعد میاد و می‌شینه، به من اشاره می‌کنه و می‌گه:

- بیا این‌جا!

نزدیکش می‌رم که یهویی دستم رو می‌گیره و به سمت خودش می‌کشه.

جیغی می‌کشم و با داد می‌گم:

- وای، مازیار تو امروز من رو سکته می‌دی!

من رو، روی پاش می‌شونه و دستش رو دور کمرم حلقه می‌کنه، منم دستم رو دور گردنش حلقه می‌کنم.

لب‌هاش رو نزدیک لب‌هام میاره بوسه‌ای کوتاهی رو لب‌هام می‌زنه، لب‌هاش رو بر می‌داره و می‌گه:

- رزا باید درمورد یه چیز باهم صحبت کنیم.

- چی؟

- باید رابطمون رو جدی کنیم!

- یعنی چی؟

کمرم رو نوازش می‌کنه و بیشتر من رو به خودش فشار می‌ده.

- یعنی اینکه باید خانواده‌ها رو در جریان بزاریم من خواستگاری بیام.

- خب این‌که خیلی خوبه اما چطوری؟

- وقتی رفتی خونه درمورد خاستگاری حرف می‌زنی و بعد من خواستگاریت میام!

- باشه.

تا چند ساعت کنار مازیار خیلی خوش گذشت، مازیار من رو تا خونه می‌رسونه

وقتی که می‌خوام پیاده بشم می‌گه:

- نتیجه هر چی‌شد بهم زنگ بزن.

دستم رو به دستگیره می‌گیرم که این‌بار می‌گه:

- مواظب خودت باش!

به سمتش برمی‌گردم و بوسه‌ای رو ته ریشش می‌زنم، پیاده می‌شم و به سمت در می‌رم و در رو با کلید باز می‌کنم.

وارد خونه می‌شم، کفش‌هام رو همون‌جا می‌زارم و با یه جهش بلانسبت عین یه میمون خودم رو به اتاقم می‌رسونم

لباس‌هام رو با تیشرت و شلوارک عوض می‌کنم، آرایشم رو پاک می‌کنم و وقتی می‌خوام برم فقط یه رژ صورتی می‌زنم

پایین می‌رم.

مامان و بابا رو مبل‌ها نشستن، کنار مامان می‌شینم و با شیطنت می‌گم:

- خلوت کردین‌ها، من مزاحم شدم.

مامان نیشگونی از بازوم می‌گیره و می‌گه:

- چرت نگو دختر!

بابا به کناره خودش اشاره می‌کنه و می‌گه:

- رزا بابا بیا این‌جا!

کنارش می‌شینم، این مهربونی از بابا بعید بود.

- می‌خوام درمورد یه چیز مهم باهات حرف بزنم وسط حرفم نپر خواهش می‌کنم!

- جانم؟

- قراره واست خواستگار بیاد غریبه نیست پسر عموته تازه از خارج اومده، خیلی پولداره باهاش ازدواج کنی هم واسه ما خوبه هم واسه خودت!

وای خدا، چرا الان دقیقا روزی که ما می‌خوایم رابطمون رو رسمی کنیم سر و کله این از کجا پیدا شد.

- خب راستش من...

کمی مِن، مِن می‌کنم و حرفم رو می‌زنم!

- من یکی دیگه رو دوست دارم!

نفس حبس شده‌ام رو رها می‌کنم، آخیش راحت شدم!

صدای فریاد بابا من رو از جا می‌پرونه.

- چی از کی حالا انقدر سرخود شدی که بدون اجازه من می‌بری و می‌دوزی؟!

- بابا من اون رو دوست دارم، می‌خواد خونمون برای خاستگاری بیاد.

بابا دوباره فریادی زد:

- خفه شو!

بازم حرفم رو تکرار می‌کنم:

- من اون رو دوست دارم، با اون پسرعمو که گفتی هم ازدواج نمی‌کن..

ادامه حرفم رو نگفتم و یه طرف صورتم می‌سوزه، اون به من سیلی زد.

اشک تو چشم‌هام جمع می‌شه، با تنفر به بابا نگاه می‌کنم و با هق-هق از پله‌ها بالا می‌رم.

شماره مازیار رو می‌گیرم.

- جانم عزیزم؟

با هق، هق می‌گم:

- باید ببینمت!

- چی‌شده چرا گریه می‌کنی؟

گوشی رو رو بلند گو می‌زارم، هودی و شلوارم رو می‌پوشم.

کلاه هودی رو سرم می‌ندازم اشک‌هام رو پاک می‌کنم.

- مازیار باید ببینمت الان کجایی؟

- خیابون...

- باشه من هم الان میام.

اصلا برام مهم نیست که مامان و بابا اعصبانی می‌شن که این موقع شب از خونه بیرون می‌زنم. از پله‌ها پایین میام و بی‌توجه به حرف‌هاشون از خونه بیرون می‌زنم.

سوار آسانسور می‌شم، با رسیدن به پایین آسانسور نگه می‌داره و چند نفر وارد می‌شن.

از آسانسور خارج می‌شم، از ساختمون بیرون میام و راه می‌افتم.

مازیار رو می‌بینم که تو پارک نشسته.

خودم رو تو بغلش پرت می‌کنم، حرف‌های مردمِ دور و ور برام مهم نیست!

من رو از بغلش بیرون میاره، اشک‌هام رو پاک می‌کنه و چند قلوپ آب بهم می‌ده که آروم بشم.

- چی‌شده؟!

می‌خوام تعریف کنم اما با به یاد آوردن اون موضوع دوباره گریم می‌گیره، رو موهام رو می‌بوسه و می‌گه:

- آخه چرا گریه می‌کنی؟

- من قضیه خواستگاری رو بهشون گفتم!

مشتاق به دهنم خیره می‌شه.

- خب؟

- اما اون‌ها گفتن من باید با یکی دیگه ازدواج کنم!

دست‌هاش رو که روپامه مشت می‌کنه.

- راضیشون می‌کنم!

- چطوری؟

دستش رو از دور کمرم برمی‌داره و به نیکمت پارک تکیه می‌ده و می‌گه:

- نمی‌دونم، ولی حتما راضیشون می‌کنم نمی‌زارم ماله یکی دیگه بشی!

نگران اما دیوونه کننده صداش می‌کنم:

- مازیار؟

با لبخندِ مهربونی می‌گه:

- اون جوری صدام نکن!

برو خونتون حتما نگران شدن.

پوزخند پرصدایی می‌زنم و می‌گم:

- اون‌ها نگران من نمی‌شن اون‌ها فقط به فکر خواسته‌هایِ خودشونن!

- این‌جوری نگو! هیچ خانواده‌ای بدی بچش رو نمی‌خواد، نترس راضیشون می‌کنم!

مثلِ همیشه با حرف‌هاش آرومم کرد، با خداحافظی ازش به سمت خونه را می‌افتم.

آروم و با ترس وارد خونه می‌شم. چراغ‌ها خاموش هستن!

خداروشکر، با دو به سمت اتاقم می‌رم، با صدای بابام همون‌جا خکشم می‌زنه:

- به کجا چنین شتابان؟

با ترس به سمتش برمی‌گردم.

فریاد می‌زنه:

- گمشو تو اتاق!

سریع وارد اتاقم می‌شم و در رو هم پشت سرم می‌بندم، لباسم رو درمیارم و لباس راحتی‌هام رو می‌پوشم.

چراغ‌ها رو خاموش می‌کنم و زیر پتو می‌خزم، خدا فردا رو به خیر کنه...

صبح که از اتاق بیرون میام باز هم همون حرف‌های همیشگی خواستگاری پسرعمو.

این‌ها نظر من اصلا براشون مهم نیست،

لباس‌هام رو می‌پوشم و به سمت مدرسه راه می‌افتم.

وارد مدرسه می‌شم که یهو چیزی به پشتم می‌خوره و به عقب برمی‌گردم.

- به رُزا خانم چطوری؟

همون‌طور که پشتم رو می‌تکونم می‌گم:

- خوبم!

وارد کلاس می‌شم، پوکر رو صندلی می‌شینم و تا آخر کلاس فقط به چرت و پرت‌های معلم شیمی گوش می‌دم، باران همون‌طور که با انگشتش رو شونم می‌کوبه می‌گه:

- جونِ من تو از این چرت و پرت‌هایی که این معلم شیمی گفت چیزی فهمیدی؟

به سمتش برمی‌گردم و می‌گم:

- نه به جون تو!

دوباره تو فکر می‌رم، اگه مازیار بیاد خونمون بعد بابام عصبانی بشه باهاش بد برخورد کنه، اگه مازیار پشیمون بشه...

وای!

کلافه دستم رو رو صورتم می‌کشم، صدای اعتراض مانند باران رو می‌شنوم:

- رُز؟

با تعجب به سمتش برمی‌گردم.

- جانم؟

- تو چرا هیچی رو به من نمی‌گی؟

- چی رو رو بهت نگفتم؟

- همین که الان چته که این‌قدر پوکری؟

سری تکون می‌دم.

- آها اون رو می‌گی!

نمی‌دونم گفتن ماجرا به باران کار درستیه یا نه!

تمام ماجرا رو برای باران تعریف می‌کنم، در پایان همه حرف‌هام سری تکون می‌ده و می‌گه:

- نفهمیدم می‌شه دوباره توضیح بدی؟

کفری صداش می‌کنم که با خنده می‌گه:

- خیلی‌خب، شوخی کردم!

در ادامه حرفش جدی می‌شه و می‌گه:

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

- نمی‌دونم، سردرگمم باران!

- اگه نظره من رو می‌خوای باید بگم که به نظر من باید با پسرعموت ازدواج کنی!

- چرا؟

- چون خیلی پولداره، بابات درست گفته اگه با اون ازدواج کنی هم واسه خودت خیلی خوبه و هم واسه خانوادت!

- چقدر پولکی شدی، درضمن مازیارم کم نداره!

- بله می‌دونم مازیارم پولداره اما نه به اندازه پسر عموت!

- باران من مازیار رو دوست دارم!

- وقتی با مازیار ازدواج کنی، تازه می‌فهمی حرف‌های من درست بوده و پشیمون می‌شی!

با خوردن زنگ آخر از باران خداحافظی می‌کنم و به سمت خونه را می‌افتم بعد از رسیدن پیاده می‌شم، کسی خونه نیست.

مامان برام یاداشت گذاشته که تا چند ساعت دیگه برنمیگردن، چه بهتر!

وارد اتاقم می‌شم.

لباس‌هام رو عوض می‌کنم، دست و صورتم رو می‌شورم.

داخل یخچال رو نگاه می‌کنم.

ماشاا... جز یه شونه تخم مرغ و یه دونه کره و یه نوشابه هیچی تو یخچال نیست.

دوتا تخم مرغ رو نیمرو می‌کنم و میز رو واسه خودم می‌چینم، چند لقمه می‌خورم و با صدای زنگ گوشیم دست از خوردن می‌کشم.

اسم مازیار به اسم سارا سیو کردم که یه زمانی حواسم نباشه زنگ بخوره و یکی پیشم باشه و ببینه، جواب می‌دم و رو آیفون می‌زارم.

- الو مازی!

- کجایی؟

صداش نگران و ناامیده، همین‌طور که یه قلوپ از نوشابه رو می‌خورم می‌گم:

- خونه.

- کی پیشته؟

- هیچ‌کس.

- بین رز من با خانوادم صحبت کردم!

- راجع؟

- خواستگاری!

دست از خوردن می‌کشم گوشی رو از رو آیفون برمی‌دارم و دره گوشم قرار می‌دم.

- خب چی‌شد؟

- اون‌ها مخالفن درست مثل خانواده‌ی تو اون‌ها برای من دخترخالم رو که دکترِ در نظر گرفتن.

قلبم ایستاد!

نگران لیوان رو تو دست‌هام فشردم.

- حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

- نترس، راضیشون کردم قراره امشب ساعت نه با بابام و خواهرم و مامانم خونتون بیایم.

این یه فرصتِ طلایی خانواده من به زور راضی شدن توهم باید خانوادت رو راضی کنی که امشب جواب رد ندن. راضی کردنشون کار سختیه!

- باشه، سعی خودم رو می‌کنم.

- آفرین من کار دارم، برم.

- خداحافظ.

قطع می‌کنم.

حالا که داره واسم خواستگار میاد باید خونه رو تمیز کنم. تا اومدن مامان بابا خونه رو تمیز می‌کنم.

Http://Di1.blogfa.com

از آشپرخونه گرفته تا شیشه تلوزیون و در آخر خورد و خسته روی کاناپه می‌افتم.

***

- رزا پاشو!

چشم‌هام رو باز می‌کنم، صورت مامان رو مقابل صورتم می‌بینم.

پا می‌شم و آبی به صورتم می‌زنم، نگاهی به ساعت می‌کنم و با دیدن عقربه‌ها که هشت رو نشون می‌دن هینی می‌کشم.

وای!

یک ساعت دیگه مونده، وارد اتاقم می‌شم و یه دوش ده دقیقه‌ای می‌گیرم.

موهام رو سشوار می‌کشم و بالا سرم با کِش می‌بندم.

یه تونیک جذب تا روی رونم با شال سفید و چادر سفید گل دار سرم می‌ندازم، روبه‌روی میز توالت می‌شینم و آرایش می‌کنم.

ساعت گوشیم رو نگاه می‌کنم، وای نه شد!

صدای زنگ در میاد، فوری به سمت پنجره می‌رم و پرده رو کنار می‌زنم، اول یه مرده خوش‌پوش و با شخصیت و بعد هم یه زن قد بلند و یه دختر خوشگل و عملی و در آخر مازیار وارد خونه می‌شن.

دست‌هام رو با استرس داخل هم قُلاب می‌کنم، صدای پیام گوشیم میاد. پیام رو باز می‌کنم، از طرف مازیاره که نوشته «بیا بیرون!»

از تو آینه خودم رو نگاه می‌کنم، چادرم رو مرتب می‌کنم و از اتاق بیرون می‌رم.

رو مبلا نشستن، مامان و بابا هم هاج و واج دارن به من نگاه می‌کنن.

وارد آشپزخونه می‌شم، رو صندلی می‌شینم و به حرف‌هاشون گوش می‌دم.

بابا می‌گه:

- یادم نمیاد قرار خواستگاری گذاشته باشم.

صدایِ بابای مازیار میاد:

- پسرم به من گفت که با دختر شما حرف زده و دخترتون گفته می‌تونیم بیایم، شما در جریان نیستید؟

- دختر من و پسر شما غلط کردن که بدونه اجازه بزرگ‌ترها بریدن و دوختن.

صدای یه زن بلند می‌شه:

- راجع پسر من درست صحبت کنید!

مگه بابام چی گفت؟

بالاخره صدای مازیار بلند می‌شه.

- من و رُز تصمیم گرفتیم نمی‌دونم چرا به شما نگفته.

- اسم دختر من رو نیار!

- آقای رضایی، من و رز هم رو دوست داریم.

- از کی تا حالا بچه‌ها واسه ازدواجشون تصمیم می‌گیرن؟

- از وقتی که زمونه عوض شد؛ اما ظاهرا شما هنوز طرز فکرتون رو درست نکردید!

صدای عصبیِ بابا رو می‌شنوم:

- از خونه من بیرون برید!

صدای مازیار میاد که می‌گه:

- اصلا شما نظر رزا رو پرسیدید؟

- گفتم از خونه من بیرون برید.

صدای مادرِ مازیار بلند می‌شه:

Http://Di1.blogfa.com

- پسرم گفتم بهش ما باید بریم خواستگاری دختر خانواده‌ای که در حد تو باشن، باید لیاقتتون رو داشته باشن.

بعد هم صدای تق-تق کفش میاد و از خونه خارج می‌شن.

وای!

امشب هم نشد.

پا تند می‌کنم و سریع وارد اتاقم می‌شم و در رو پشت سرم می‌بندم، خوانواده من همیشه مانع خوشبختی من بودن و هستن!

لباس‌هام رو در میارم و موهام رو با خشم می‌کشم، در تراس رو باز می‌کنم و شماره مازیار رو می‌گیرم که اپراتور از خاموش بودن گوشیش می‌گه.

پانزده بار می‌گیرمش؛ ولی هربار همین رو می‌گه خاموشه!

گوشی رو تخت پرت می‌کنم و قوطی قُرص خواب رو از داخل کِشوم در میارم.

چندتا می‌خورم، فقط نیاز دارم بخوابم تا به هیچ چیز فکر نکنم.

خودم رو، روی تخت پرت می‌کنم، قرص‌ها خیلی زود اثر می‌کنه و تو عالم خاموشی‌ها فرو می‌رم.

*

صبح با سر و صدایی که از پایین به گوش می‌رسه بیدار می‌شم.

به سمتِ سرویس می‌رم و دست و صورتم رو می‌شورم، نگاهی به ساعت می‌کنم.

ساعت هشت و دوازده دقیقه رو نشون می‌ده و برای رفتن به مدرسه دیره.

چقدر این‌جا شلوغه! بی‌توجه به بقیه وارد آشپزخونه می‌شم و بطری آبم رو درمیارم و سرمی‌کشم.

با صدای مامان دقیقا کنار گوشم و حرفی که می‌زنه آب تو گلوم می‌پره.

- مامان چی گفتی!

- همونی که شنیدی، گوشیت رو به من بده!

- چرا؟

- به‌خاطر اینکه بابات گفته تا روز ازدواجت نباید گوشی داشته باشی!

مات و مبهوت رو صندلی نشستم.

- مامان چه ازدواجی؟

گوشیم رو که تو دستمه به زور از دستم بیرون می‌کشه و می‌گه:

- امشب خانواده عموت میان خواستگاریت.

انگار واقعا دارن شوهرم می‌دن، گوشیم رو که گرفت نمی‌تونم به مازیار زنگ بزنم.

*

روی میز توالت می‌شینم، فکرم درگیره.

اگه نتونم به مازیار برسم می‌میرم!

تکلیفِ زندگیم معلوم نیست، سردرگمم!

صدای تِق-تِق در بلند می‌شه.

- بفرمایید!

در باز می‌شه و یه دختر با یه جعبه بزرگ داخله اتاقم می‌شه، با تعجب نگاش می‌کنم و می‌گم:

- شما؟

- مادرتون من رو فرستادند که آرایشتون کنم!

پوفی می‌کشم.

- باشه بیا!

Http://Di1.blogfa.com

پشت سرم می‌ایسته و در جعبش رو باز می‌کنه و وسایلش رو در میاره و مشغول آرایش کردنم می‌شه.

صبح کسل کننده‌ای بود، چشم‌هام از گریه‌های دیشب ورم کرده.

الان هم نشستم دارم عکس‌هام با مازیار رو نگاه می‌کنم.

صدای تق-تق در میاد.

- تنهام بزارید!

- رزا منم باران، باز کن!

به سمت در می‌رم و بازش می‌کنم و دوباره رو تختم می‌شینم که میاد روبه روم می‌شینه.

- این چی‌کاریه که با خودت می‌کنی؟

- چی‌کار؟

کنارم رو تخت می‌شینه و دستش رو دور شونم حلقه می‌کنه.

- مامانت می‌گفت از دیشب خودت رو تو اتاق حبس کردی آخه با این کارها مازیار برمی‌گرده؟

تن صدام بالا می‌ره:

- مازیار نرفت اون‌ها فراریش دادن.

- باشه، باشه هرچی تو بگی!

با یادآوری چیزی یه امید کوچولو تو دلم روشن می‌شه سرم رو به سمت باران برمی‌گردونم.

- باران یه کاری برام انجام می‌دی؟

- چی‌کار؟

- گوشیت رو بده من به مازیار زنگ بزنم.

- پس گوشیه خودت کجاست؟

- مامانم گرفتتش!

بعد از کمی تامل گوشیش رو به سمتم می‌گیره.

گوشیش رو از دستش می‌گیرم و بلند می‌شم. شماره مازیار که خیلی وقته حفظش کردم رو می‌گیرم.

نگاهی به بیرون می‌ندازم که ببینم کسی نیست، بوق‌های پی‌درپی توی گوشم پخش می‌شه.

دیگه دارم ناامید می‌شم می‌خوام قطع کنم که برمی‌داره.

- الو؟

اون‌قدر دلم براش تنگ شده که فقط دوست دارم صداش رو بشنوم!

- الو، مزاحم چرا حرف نمی‌زنی؟

قطره اشکی رو گونم می‌چکه، با بغض آشکاری می‌گم:

- مازیار منم!

صدای نفس‌هاش رو از پشت گوشی می‌شنوم.

- کارت رو بگو!

جا می‌خورم، واقعا این مازیار منه که اینجوری با من حرف می‌زنه؟

- مازیار منم رزا، دارن شوهرم می‌دن حتی قرارِ عقدم گذاشتن.

بعد از چند ثانیه صدای بغض آلودِش رو می‌شنوم.

- قسمت ما باهم نبود!

- به همین زودی جا زدی عشقت به من همین بود؟

پوزخندی می‌زنه و می‌گه:

- رزا ما نمی‌تونیم به هم برسیم هر دو خانواده مخالفن تو رو دارن عقد می‌کنن، حلقه دستته و متلعق به یکی دیگه شدی چطور باهم ازدواج کنیم؟

حرف‌هاش رو قبول دارم... ما دیگه به آخر رابطه رسیدیم!

اشک‌هام رو پاک می‌کنم و می‌گم:

- ما می‌تونستیم پا فشاری کنیم تا بالاخره راضی بشن.

- چقدر پا فشاری؟ رزا خانواده تو دیگه تصمیشون رو گرفتن خانواده من هم همین‌طور!

سکوت می‌کنم، حق با اون هستش.

ادامه می‌ده:

- من دارم می‌رم، دارم میرم اون‌ور

نمی‌خوام عروسیت رو ببینم. می‌رم شاید آروم باشم، شاید هم یه روزی به‌هم رسیدیم!

چشم‌هام رو به آینه می‌دوزم و می‌گم:

- دلم برات تنگ می‌شه!

- هیچی نگو رزا می‌خوام برای آخرین‌بار صدات رو بشنوم.

آخرین‌بار؟

هیچوقت فکر نمی‌کردم به آخرین‌بار برسیم!

گوشی رو قطع می‌کنم، تموم شد این هم شد پایان تلخِ من و مازیار!

به سختی خودم رو روی تخت می‌ندازم، بالشت رو روی سرم فشار می‌دم.

هق می‌زنم صدام تو بالشت خفه می‌شه،

از شدت دردِ قلبم دارم می‌میرم!

لعنت به اونی که باعث شد پایان ما این‌طوری باشه!

بالشت رو روی زمین پرت می‌کنم و وارد تراس می‌شم، ارتفاع زیاده!

قطعا اگه خودم رو پایین بندازم می‌میرم، فکر بدی هم نیست!

دست‌هام رو تو هوا باز می کنم و روی نرده‌ها و لبه‌ی تراس می‌شینم.

وقتی می‌خوام خودم رو پرت کنم، صدای جیغ باران رو می‌شنوم و همزمان دستی که دور کمرم حلقه می‌شه.

***

نگاهش به صورت آرایش کردم می‌ندازم، امروز عقدم با پسر عمویی که ازش متنفرم تو خونه برگذار می‌شه!

اما من نمی‌زارم این اتفاق بیفته، کنار تخت زانو می‌زنم و چندتا قاب عکس از خودم و مازیار رو تو چمدونم می‌زارم!

تمام عکس های خانوادگی رو آتیش زدم. زیپ چمدون رو می‌بندم و کنار تخت می‌زارمش.

روی میز تحریرم می‌شینم و خودکار و کاغذ رو بر می‌دارم.

مشغول نوشتن می‌شم:

«سلام، برعکس تمام آدم‌ها که تو این لحظه خانوادشون رو می‌بخشن من نمی‌بخشم!

هیچ وقت حلالتون نمی‌کنم، چون هیچ وقت واسم پدر و مادر خوبی نبودین.

آرزوی همه چی تو دلم موند، عقده‌ای شدم!

فکر می‌کنین من با اون پسر عمویی که کلی از خودم بزرگتره ازدواج می‌کنم؟

من امروز می‌رم!

می‌رم جایی که آروم باشم، تنهایی زندگی کنم...

می‌رم تا به زندگیم فکر کنم که بدونم کجاش اشتباه و کجا درست بوده!

می‌رم ببینم که با خودم چند، چندم!

می‌رم تا زندگی کنم دور از همه، دور از آدم‌هایی که فقط ظاهر آدم‌ها رو قضاوت می‌کنن.

دور از شما، شمایی که دخترها رو مثله برده‌ای می‌بینین که هر جوری دلتون بخواد باهاش رفتار کنید، من دو ماه تازه هیجده سالم می‌شه. هنوز جوونم... باید زندگی کنم! حقم نبود که تو این سن تقدیرم این باشه!

راستش رو بخواین، اولش به خودکشی فکر کردم حتی دست به کار شدم؛ اما باران جلوم رو گرفت. با خودکشی من، چیزی از این دنیا کم یا اضافه نمی‌شه فوقِ-فوقش یه هفته عزاداری و تا چهلم لباس مشکی پوشیدن. زندگی همینه! دنبالم نگردین! چون نمی‌تونین پیدام کنین.

از طرف: دخترتون، رُزا!»

اشک‌هایی که رو کاغذ چکیده رو پاک می‌کنم و کاغذ رو به کمد می‌چسپونم.

گوشیم رو که از مامانم پس گرفتم بر می‌دارم و شماره باران رو می‌گیرم:

- الو؟

- الو باران همه چی امنه؟

- آره، خیالت راحت اسنپ گرفتم دمِ در خونتونه. برو رامسر!

می‌خوام قطع کنم که می‌گه:

- فقط رزا زود بجنب که دیر نشه و برنگردن!

- ممنون، باشه.

سیم‌کارت رو از روی گوشی بر می‌دارم و سیم‌کارت جدید رو که باران گرفته بود، رو گوشی می‌زارم.

گوشی رو تو جیبم می‌زارم و دکمه‌های مانتوم رو می‌بندم و دسته چمدون رو برمی‌دارم و به سمتِ در می‌رم، سرم رو برمی‌گردونم و نگاهی به اتاقم می‌کنم.

اتاقی که سال‌ها مرحم دردهام بود، اتاقی که از امروز دیگه مالِ من نیست.

از اتاق خارج می‌شم، چمدون رو همون‌جا می‌زارم و یه سر و گوشی آب می‌دم که ببینم کسی اون‌جا نباشه.

وقتی از امن بودن اوضاع مطمئن می‌شم چمدونم رو بر می‌دارم و از خونه خارج می‌شم.

نگاهی به نمایِ ساختمان می‌ندازم، این خونه همیشه شاهد درد کشیدنم بود.

به سمت اسنپ می‌رم و سوارش می‌شم، راننده چمدونم رو تو صندوق عقب می‌زاره.

از شیشه ماشین نگاه آخرم رو به خونه می‌ندازم و با رفتنم تمام خاطراتم رو با خودم می‌برم.

ماشین از جا کنده و خونه از دیدم محو می‌شه. سرم رو به شیشه تکیه می‌دم و در افکارم غرق می‌شم.

راستش هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم پایانم این طور باشه، من کلی رویا با مازیار ساخته بودم؛ امانمی‌دونستم هیچ‌وقت به حقیقت نمی‌پیوندن!

دارم به سمت شمال تو ویلایی که بابام به اسمم زده بود، می‌رم. نیاز به یکم بازسازی داشت که اون هم درست می‌شه.

از پایانِ غم‌انگیزم بی‌زارم! دارم می‌رم تا شاید بابا و مامانم به خودشون بیان و بدونن با زندگی دختر هیجده سالشون چی‌کار کردن.

کاشکی می‌شد بهم برسیم، خدا خودش همین و صلاح دونسته، حتما به صلاحمه.

باید تا پایانِ عمرم با یاد مازیار بسوزم و دم نزنم چون تقدیرم این بوده!

با صدای که بر اثر گریه تو دماغی شده به راننده می‌گم:

- آقا، رسیدیم بیدارم کن!

چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم با تکون های پی‌درپی ماشین بخوابم.

Http://Di1.blogfa.com

نویسنده: کیانا

تاریخ پایان: دوازده بامداد، هجدهمین روز از ماه تیرِ سال هزار و چهارصد و یک...

«پایان»

Http://Di1.blogfa.com


خواهر مازیار
پدر و مادر مازیار
رز
مازیار
پدر و مادر رز
باران


نویسنده: کیانا
ویراستار: مبینا فروتن
ناظر ویراستار: طناز زارع
گرافیست: نگین حسینی معظم
پی دی اف زن: ونوس عبادی
رصد: مبینا فروتن
لاکونا
@anjman_D1
D1 http://Di1.blogfa.com